

چشم سوم

یک روز گرم تابستانی بود. من کنار تانکر آب مشغول شستن لباس‌هایم بودم. پاچه‌های شلوار و آستین‌های لباسم را بالا زده بودم و با تمام قدرت به لباس‌ها چنگ می‌انداختم. نمی‌دانم چرا از بچگی هر وقت لباس می‌شستم، سرم می‌خارید. آن روز هم طبق معمول سرم به خارش درآمد. برای همین موهای سرم کاملاً کفی شده بودند. با این اوصاف قیافه‌ای پیدا کرده بودم که بیا و ببین. این قیافه و آن تشنه قرمز انگار سوژه خوبی بود برای آقا سعید، فیلم‌بردار گردان. حواسم به دور و برم نبود که یک‌دفعه متوجه شدم سعید کنارم ایستاده است و با هیجان هر چه تمام‌تر از من فیلم می‌گیرد و گزارش تهیه می‌کند.

- در خدمت یکی از رزمندگان پرتلاش هستیم که نه تنها آستین‌ها، بلکه پاچه‌های همت را هم بالا زده برای مبارزه با میکروب‌های بی‌پدرمادر بعضی و در این میان جراحات‌های بسیاری مخصوصاً در ناحیه موهای سرش متحمل شده! من که تازه به خودم آمده بودم، بهت‌زده به این بشر نگاه می‌کردم. کارد می‌زدی خونم در نمی‌آمد. می‌دانستم که موضوع به اینجا ختم نمی‌شود و بعد از این تا مدتی برنامه طنز گردان در چادر بچه‌ها برپاست. با عصبانیت از جا بلند

شدم. لباس را پرت کردم یک طرف و با سرعت دویدم به سمت سعید. او هم پا گذاشت به فرار. سعید می‌دوید و من هم پشت سرش. اما در نهایت او شانس آورد و من بدشانسی. لحظه‌ای که داشتم از جلوی چادر فرماندهی می‌گذشتم برادر زندی، فرمانده گردان، از چادر آمد بیرون. وقتی که مرا با آن قیافه کفی و عصبانی دید، خیلی جا خورد. من که با حاجی رودر بایستی داشتم، سر جابیم خشکم زد و با خجالت نگاهم را انداختم پایین. اما برادر زندی لیخنندی زد و بدون اینکه چیزی بگوید رفت.

برخورد برادر زندی با آن همه سخت‌گیری‌هایش باعث شد تا من هم از تعقیب سعید منصرف شوم. اما از فردای آن روز تکه‌ها و شوخی‌های بچه‌ها شروع شد. سعید به بهترین نحو برنامه را روی آنتن برده بود. چند روزی گذشت تا همه چیز عادی شد، اما رابطه من و سعید دیگر مثل گذشته نبود. چون می‌دانستیم معلوم نیست تا کی زنده باشیم قهر وجود نداشت. شاید کمی دلخوری ولی...

کم‌کم داشتیم به روز عملیات نزدیک می‌شدیم. بچه‌ها شوق زیادی داشتند و سعی می‌کردند که خودشان را از هر جهت برای عملیات آماده کنند؛ چه از لحاظ روحی و چه از نظر جسمی. من هم تصمیم گرفتم که رابطه‌ام را با سعید بهتر کنم. موقع شام بود که غذایم را برداشتم و رفتم سمت چادر سعید و هم‌زمانش. سعید به همراه بچه‌ها دور سفره نشسته بودند و غذا می‌خوردند. به بچه‌ها سلامی کردم و سعید را صدا زدم. سعید که خیلی هم تعجب کرده بود، تندی از جایش پرید تا بیاید طرف من. گفتم: «غذات روهم بپار.»

خم شد غذایم را بردارد که بچه‌ها شروع کردند به تیکه انداختن و شعر خواندن:

- به‌به امشب شب آشتی کنونه!

- باریک‌الله آشتی کنید قبل شهادت. دنیا ارزش نداره به خدا.

بالاخره سعید ظرف غذا به دست آمد

و بچه‌ها هم شروع کردند به صلوات فرستادن. از چادر زدیم بیرون و جای دنج و خلوتی پیدا کردیم. سعید سرش را انداخته بود پایین و قاشق را دائم توی ظرف غذا جابه‌جا می‌کرد. پیش خودم گفتم: «بهتره زودتر هم تکلیف این بنده خدارو روشن کنم و هم تکلیف شکم گرسنه خودم رو، وگرنه هر دوی ما مثل دو مرغ عشق سبک معده! به آسمان پر می‌کشیم.»

برای همین رفتم سر اصل مطلب:

- سعیدجان منو ببخش. من زیادی ناراحت شدم. شاید به خاطرات بچگیم برمی‌گرده!

سعید هم که انگار بی‌وقفه مشغول کشیدن خجالت بود گفت:

- امیر تقصیر من بود، اما به جان خودم نمی‌دونستم تو این قدر ناراحت می‌شی وگرنه ...

نگذاشتم حرفش را تمام کند:

- در هر صورت گذشته‌ها گذشته، بیا کاملاً فراموش کنیم.

سعید زل زد توی چشمانم و گفت: «می‌دونم که تو فراموش نکردی، اما واقعاً حلالم کن.»

من خوش حال بودم و سعید از من هم خوش حال‌تر.

از آن شب رابطه من و سعید صمیمی‌تر شده بود تا اینکه بالاخره روز عملیات فرا رسید. بچه‌ها همگی سعی می‌کردند از تمام لحظه‌های قبل از عملیات استفاده کنند. من هم مشغول جمع کردن وسایلم بودم که سعید دوربین به دست آمد و نشست کنارم. با دستش زد روی پایم و گفت: «امیرجان حلالم می‌کنی دیگه؟»

- چیه؟ فکر می‌کنی که می‌خواهی بپیری؟ فکر نمی‌کنم با این دوربین سنگینت بتونی به این راحتی‌ها پر بکشی.

خنده‌ای کرد و گفت: «تو حلالم کن منم برای اینکه سبک بشم سنگینی دوربینم رو به تو می‌دم.»

بعد بلند شد و شروع کرد از من و بچه‌های دیگر فیلم گرفتن.



عملیات شروع شده بود. تانک‌های دشمن مثل مور و ملخ ریخته بودند توی دشت.

فرمانده گفت: «امیر آماده باش. بذار بیان نزدیک‌تر بعد شروع کن به زدنشون.» چشم گفتم و رفتم. اما بعد با خودم فکر کردم: «بهتره به جای اینکه منتظر اونا بشم، من برم جلو.»

«آرپی جی» را برداشتم و از خاکریز رفتم بالا. فقط به فکر شکار تانک‌ها بودم و جلوگیری از پیشروی شان.

صدای بچه‌ها را از پشت سر خودم می‌شنیدم که مشغول اظهار نظر بودند. - دیوونه کجا می‌ری؟ توتیررس مستقیم شونی!

عده‌ای هم که تکبیر می‌گفتند. توی این گیرودار یک‌دفعه یکی داد زد: «اون کیه؟ سعید سه چشمی کجا می‌ره؟ بچه کجا می‌ری؟ اینجا که جای آرتیست بازی نیست!»

تا اسم سعید را شنیدم سرم را برگرداندم عقب. سعید دوربین به دست پشت سر من می‌دوید. با عصبانیت داد زد: «مرد حسابی تو اینجا چه کار می‌کنی؟!»

با جدیت گفتم: «دارم کارم رو انجام می‌دم.»

گفتم: «برو عقب کارت رو انجام بده،

اینجا که جای این کارا نیست.» گفت: «عقب کارم رو انجام دادم، حالا نوبت اینجاست.»

فرصت بحث نداشتم. دویدم جلو. یکی از تانک‌ها را نشانه گرفتم که متوجه شدم لوله تانک هم به سمت من است. فهمیدم که دیگر وقت خواندن اشهد است. دستم را گذاشتم روی ماشه و فریاد زدم: «یا زهرا!» و ماشه را کشیدم.

تا چند لحظه توی این دنیا نبودم. چند لحظه‌ای توی هوا خوش بودم که شتلق افتادم روی زمین. صدای «تکبیر» بچه‌ها را می‌شنیدم که به خاطر آتش گرفتن تانک بلند شده بود، اما بی‌معرفت‌ها اصلاً یاد من نبودند.

کمرم درد گرفته بود. سعی کردم سریع خودم را جمع‌وجور کنم تا بتوانم از معرکه جان سالم به در ببرم که صدای یکی از بچه‌ها را شنیدم که من و سعید را صدا می‌زد.

همین که اسم سعید آمد، همه چیز را فراموش کردم؛ تانک دشمن، درد کمر، همه چیز را. عجب ظلمتی داشت آن روز. چه قدر تشنه بودم؛ تشنه! حتی فکرش هم آزارم می‌داد: سعید، شهادت! مجروحیت! رفتم سمت سعید. وقتی رسیدم کنارش آرام آرام بود. چشم سومش هم چند قدم

دورتر افتاده بود روی زمین. ایستادم و نگاهش کردم.

دیگر تاب ایستادن روی پاهایم را نداشتم. خودم را انداختم روی سینه‌اش و شروع کردم به گریه کردن و حرف زدن با او.

- سعید جان پا شو، پاشو داداش! پاشو و هر چقدر که دلت می‌خواد از من فیلم بگیر. کی بعد از تو از این بچه‌ها فیلم می‌گیری؟! از اخلاصشون، از صفاشون، از غربتشان! اصلاً پاشو از خودت فیلم بگیر؛ از چشمای قشنگت!

سرم را از روی سینه‌اش برداشتم و چشم دوختم به دو چشم قشنگش که انگار نظاره‌گر پرواز روح آزاد شده‌اش بودند. به یاد چشم سوم سعید افتادم. رفتم به سمت دوربین. سعید آخرین کار خودش را هم به نحو احسن انجام داده بود. دوربین از تمام لحظه‌های وداع من با سعید فیلم گرفته بود. دوربین را برداشتم و تصمیم خودم را برای یک عمر گرفتم.

نمای (پلان) اول: لباس شستن من
نمای دوم: گزارش تهیه کردن سعید
نمای سوم: شب آشتی کنون
نمای چهارم: پرواز صاحب چشم‌ها
نمای پنجم: به امانت گرفتن یک چشم از سه چشم برای یک عمر

